

شیر و آدمیزاد

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود...



یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود.
یک روز شیر در میدان جنگل نشسته بود و بازی کردن بچه هایش را تماشا می کرد که ناگهان جمعی از میمونها و شغالها در حال فرار به آنجا رسیدند. شیر پرسید: « چه خبر است؟ » گفتند: « هیچی، یک آدمیزاد به طرف جنگل می آمد و ما ترسیدیم.» شیر با خود فکر کرد که لابد آدمیزاد یک حیوان خیلی بزرگ است و می دانست که خودش زورش به هر کسی می رسد. برای دلداری دادن به حیوانات جواب داد:

« آدمیزاد که ترس ندارد.»
گفتند: « بله، درست است، ترس ندارد، یعنی ترس چیز بدی است، ولی آخر شما تا حالا با آدم جماعت طرف نشده اید، آدمیزاد خیلی وحشتناک است و زورش از همه بیشتر است.»
شیر قهقهه خندید و گفت: « خیالتان راحت باشد، آدم که هیچی، اگر غول هم باشد تا من اینجا هستم از هیچ چیز ترس نداشته باشید.»

اما شیر هرگز از جنگل بیرون نیامده بود و هرگز در عمر خود آدم ندیده بود. فکر کرد اگر از میمونها و شغالها بپرسد آدم چیست به او می خندند و آبرویش می رود. حرفی نزد و با خود گفت فردا می روم آنقدر می گردم تا این آدمیزاد را پیدا کنم و لاشه اش را بیاورم اینجا بیندازم تا ترس حیوانات از میان برود. شیر فردا صبح تنهایی راه صحرا را پیش گرفت و آمد و آمد تا از دور یک فیل را دید. با خود گفت اینکه می گویند آدمیزاد وحشتناک است باید یک چنین چیزی باشد. حتماً این هیکل بزرگ آدمیزاد است.

پیش رفت و به فیل گفت: « بینم، آدم تویی؟ »
فیل گفت: « نه بابا، من فیلم، من خودم از دست آدمیزاد به تنگ آمده ام. آدمیزاد می آید ما فیلها را می گیرد روی پشت ما تخت می بندد و بر آن سوار می شود و با چکش توی سرما می زند. بعد هم زنجیر به پای ما می بندد و یا دندان ما را می شکند و هزار جور بلا بر سرما می آورد. من کجا آدم کجا.»
شیر گفت: « بسیار خوب، خودم می دانستم ولی می خواستم ببینم یک وقت خیال به سرت نزنند که اسم آدم روی خودت بگذاری.»

فیل گفت: « اختیار دارید جناب شیر، ما غلط می کنیم که اسم آدم روی خودمان بگذاریم.»
شیر گفت: « خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت.» و همچنان رفت تا رسید به یک شتر قوی هیکل و گفت ممکن است آدم این باشد. او را صدا زد و گفت: « صبر کن بینم، تو آدمی؟ »
شتر گفت: خدا نصیحت نکند که من مثل آدم باشم. من شترم، خار می خورم و بار می برم و خودم اسیر و ذلیل دست آدمها هستم. اینها می آیند صد بار روی دوشم می گذارند و تشنه و گرسنه توی بیابانهای بی آب و علف می گردانند بعد هم دست و پای ما را می بندند که فرار نکنیم. آدمیزاد شیر ما را می خورد، پشم ما را می چیند و با آن عبا و قبا درست از جان ما هم بر نمی دارد، حتی گوشت ما را هم می خورد.»
شیر گفت: « بسیار خوب، من خودم می دانستم. می خواستم ببینم یک وقت هوس نکنی اسم آدم روی خودت بگذاری و میمونها و شغالها را بترسانی.»

شتر گفت: « ما غلط می کنیم. من آزارم به هیچ کس نمی رسد و اگر یک میمون یا شغال هم افسارم را بکشد همراهش می روم. من حیوان زحمت کشی هستم و ...»
شیر گفت: « خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت.» و همچنان رفت تا رسید به یک گاو. با خود گفت این حیوان با این شاخهایش حتماً آدمیزاد است. پیش رفت و از او پرسید: « تو از خانواده آدمیزادی؟ »

گاو گفت: « نخیر قربان، آدم که شاخ ندارد. من گاویم که از دست آدمیزاد دارم بیچاره می شوم و نمی دانم شکایت به کجا برم. آدمیزاد ماها را می گیرد، شبها در طویله می بندد و روزها به کشتزار می برد و ما مجبوریم زمین شخم کنیم و گندم خرد کنیم و چرخ دکان عساری را بچرخانیم آن وقت شیر هم بدهیم و آخرش هم ما را می کشند و گوشت ما را می خورند.»
شیر گفت: « بله، خودم می دانستم. گفتم یک وقت هوس نکنی اسم آدم روی خودت بگذاری و حیوانات کوچکتر را بترسانی، این میمونها و شغالها سواد ندارند و از آدم می ترسند.»

گاو گفت: « نه خیر قربان، موضوع این است که من با این شاخ...»
شیر گفت: « خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت.»
شیر با خود گفت: « پس معلوم شد آدمیزاد شاخ ندارد و تا اینجا یک چیزی بر معلوماًمان افزوده شد.» و همچنان رفت تا رسید به یک خر که داشت چهار نعل توی بیابان می دوید و فریاد می کشید. شیر با خود گفت این حیوان با این صدای نکره اش و با این دویدن و شادی کردنش حتماً همان چیزی است که من دنبالش می گردم. خر را صدا زد و گفت: « آهای، بینم، تویی که می گویند آدم شده ای؟ »

خر گفت: « نه والله، من آدم بشو نیستم. من خودم بیچاره شده آدمیزاد هستم. و هم اینک از دست آدمها فرار کرده ام. آنها خیلی وحشتناکند و همینکه دستشان به یک حیوان بند شد دیگر او را آسوده نمی گذارند. آنها ما را می گیرند بار بر پشت ما می گذارند. آنها ما را می گیرند دراز گوش و مسخره هم می کنند و می گویند تا خر هست پیاده نباید رفت. آدمها آنقدر بی

رحم و مردم آزارند که حتی شاعر خودشان هم گفته:

گاوان و خران باردار
به ز آدمیان مردم آزار

شیر گفت: « بسیار خوب، خودم می دانستم که تو درازگوشی اما من دارم می روم بینم آدمها حرف حسابی شان چیست؟»
خر گفت: « ولی قربان، باید مواظب خودتان...»

شیر گفت: « خیلی خوب، پر حرفی نکن برو پی کارت. من می دانم که چکار باید بکنم.»
اما شیر فکر می کرد خیلی عجیب است این آدمیزاد که همه از او حساب می برند، یعنی دیگر حیوانی بزرگتر از فیل و شتر و گاو و خر هم هست؟ قدری پیش رفت و رسید به یک اسب که به درختی بسته شده بود و داشت از تو بره جو می خورد. شیر پیش رفت و گفت: « تو کی هستی؟ من دنبال آدم می گردم.»

اسب گفت: « هیس، آهسته تر حرف بزن که آدم می شنود. آدم خیلی خطرناک است، فقط شاید تو بتوانی انتقام ما را از آدمها بگیری. آدمها ما را می گیرند افسار و دهنه می زنند و ما را به جنگ می برند، به شکار می برند، سوارمان می شوند و به دوندگی وا می دارند و پدرمان را در می آورند. بین چه جوری مرا به این درخت بسته اند.»

شیر گفت: « تقصیر خودت است، دندان داری افسارت را پاره کن و برو، صحرا به این بزرگی، جنگل به آن بزرگی.»
اسب گفت: « بله، صحیح است، چه عرض کنم، در صحرا و جنگل هم شیر و گرگ و پلنگ حرف زدی، حیف که کار مهمتری

دارم وگرنه می دانستم با تو چه کنم، ولی امروز می خواهم انتقام همه حیوانات را از آدمیزاد بگیرم.»
شیر قدری دیگر راه رفت و رسید به یک مزرعه و دید مردی دارد چوبهای درخت را بهم می بندد و یک پسر بچه هم به او کمک

می کند و شاخه ها را دسته بندی می کند.
شیر با خود گفت: ظاهراً این بی بنه ها هم آدمیزاد نیستند ولی حالا پرسیدنش ضرری ندارد. پرسش کلید دانش است. پیش

رفت و از مرد کارگر پرسید: « آدمیزاد تویی؟»
مرد کارگر ترسید و گفت: « بله خودم جناب آقای شیر، من همیشه احوال سلامتی شما را از همه می پرسم.»

شیر گفت: « خیلی خوب، ولی من آمده ام بینم تویی که حیوانات را اذیت می کنی و همه از تو می ترسند؟»
مرد گفت: « اختیار دارید جناب آقای شیر، من اذیت؟ کسی همچو حرفی به شما زده؟ اگر کسی از ما بترسد خودش ترسو

است وگرنه من خودم چاکر همه حیوانات هم هستم. من برای آنها خدمت می کنم، اصلاً کار ما خدمتگرای است منتها مردم بی انصافند و قدر آدم را نمی دانند. شما چرا باید حرف مردم را باور کنید، از شما خیلی بعید است، شما سرور همه هستید و

باید خیلی هوشیار باشید.»
شیر گفت: « من دیدم فیل و گاو و خر و شتر و اسب همه از دست تو شکایت دارند، میمونها و شغالها از تو می ترسند و همه

می گویند آدمیزاد ما را بیچاره کرده.» مرد گفت: « به جان عزیز خودتان باور کنید که خلاف به عرض شما رسانده اند. همان فیل

با اینکه حیوان تنه گنده بی خاصیتی است باید شرمنده محبت من باشد. ما این حیوان وحشی بیابانی را به شهر

می آوریم و با مردم آشنا می کنیم، به او علف می دهیم، او را در باغ وحش پذیرایی می کنیم. همان شتر را مانگهداری می

کنیم، خوراک می دهیم، برایش خانه درست می کنیم. چه فایده دارد که پشمش بلند شود، ما با پشم شتر برای برهنگان

لباس تهیه می کنیم. اسب را ما زین و لگام زرین و سیمین برایش می سازیم و مثل عروس زینت می کنیم. بعد هم ما زورکی

از کسی کار نمی کشیم. گاو و خر را می بریم توی بیابان ول می کنیم ولی خودشان راست می آیند می روند توی طویله. آخر

اگر کسی راضی نباشد خودش چرا بر می گردد؟ شما حرف آنها را در تنهایی شنیده اید و می گویند کسی که تنها پیش

قاضی برود خوشحال می شود. آنها که حالا اینجا نیستند ولی اگر می خواهید یک اسب اینجا هست بیاورم آزادش کنم اگر

حاضر شد به جنگل برود هر چه شما بگویید درست است. ملاحظه بفرمایید ما هیچ وقت روی شیر و پلنگ بار نمی گذاریم.

چونکه خودشان راضی نیستند. ما زوری نداریم که به کسی بگوییم، اصلاً شما می توانید باور کنید که من با این تن ضعیف

بتوانم فیل را اذیت کنم؟ من که به یک مشت او هم بند نیستم.»
شیر گفت: « بله، مثل اینکه حرفهای خوبی بلدی بزنی.»

مرد گفت: « حرف خوب که دلیل نیست ولی ما کارهایمان خوب است. باور کنید هر کاری که از دستمان برآید برای مردم می

کنیم. حتی درست همین امروز به فکر افتاده بودم که بیایم خدمت شما و پیشنهاد کنم که برای شما یک خانه بسازم، آخر

شما سرور حیوانات هستید و خیلی حق به گردن ما دارید.»
شیر پرسید: « خانه چطور چیز است؟»

مرد گفت: « اگر اجازه می دهید همین الان درست می کنم تا ملاحظه بفرمایید که ما مردم چقدر مردم خوش قلبی هستیم.

شما چند دقیقه زیر سایه درخت استراحت بفرمایید.» مرد شاگردش را صدا زد و گفت: پسر آن تخته ها و آن چکش و میخ را

بیاور.
پسرک اسباب نجاری را حاضر کرد و مرد فوری یک قفس بزرگ سرهم کرد و به شیر گفت: « بفرمایید. این یک خانه است.

فایده اش این است که اگر بخواهید هیچ کس مزاحم شما نشود می روید توی آن و درش را می بندید و راحت می خوابید. یا

بچه هایتان را در آن نگهداری می کنید و وقتی در این خانه هستید باران روی سرتان نمی ریزد و آفتاب روی سرتان نمی تابد و

اگر یک سنگ از کوه بیفتد روی شما نمی غلطد و اگر باد بیاورد و یک درخت بشکند روی سقف خانه ها زندگی می کنیم و برای

شما که سالار و سرور حیوانات هستید داشتن خانه خیلی واجب است. البته همه جور خانه می شود ساخت، کوچک و بزرگ.

حالا بفرمایید توی خانه بینم درست اندازه شما هست؟»

شیر هر چه فکر کرد دید آدمیزاد به نظرش چیز وحشتناکی نیست و خیلی هم مهربان است. این بود که بی ترس و واهمه

رفت توی قفس و مرد نجار فوری در قفس را بست و گفت « تشریف داشته باشید تا هنر آدمیزاد را به شما نشان بدهم.» مرد

آهسته به شاگردش دستور داد « پشت دیوار قدری آتش روشن کن و آفتابه را بیاور.» بعد خودش آمد پای قفس و باشیر

صحبت کرد و گفت: « بله. اینکه می گویند آدمیزاد فلان است و بهمان است مال این است که هیكل آدمیزاد خیلی نازک

نارنجی است اما مغز آدمیزاد بهتر از همه حیوانات کار می کند. شما آدمیزاد را خیلی دست کم گرفته اید که از توی جنگل راه

می افتید می آید پوست از کله اش بکند، آدمیزاد صد جور چیزها اختراع کرده که برای خودش فایده دارد و برای بدخواهش

ضرر دارد. البته ما چنگ و دندان شما خیلی خطرناکتر است و اگر همه حیوانات از ما

می ترسند برای همین چیزهاست. حالا من با یک آفتابه کوچک بی قابلیت چنان بلایی بر سرت بیاورم که تا عمر داری فراموش

نکنی و دیگر درصدد انتقام جویی برنیایی.» بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

پسر، آفتابه را ببار.»
مرد آفتابه آب جوش را گرفت و بالای سر قفس شروع کرد به ریختن آب جوش روی سر و تن شیر.
شیر فریاد می کرد و برای نجات خود تلاش می کرد ولی هر چه زور می زد صندوق محکم بود. عاقبت بعد از اینکه همه جای بدن شیر از آب جوش سوخت و پوستش تاول زد و کار به جان رسید گفت: «بله، من می توانم تو را در این قفس نگاه دارم، می توانم تو را نفله کنم، می توانم پوست از تنت بکنم اما نمی کنم تا به جنگل خبر ببری و حیوانات نخواستنه باشند با آدمها زور آزمایی کنند. خودم هم برایت در قفس را باز می کنم، اما اگر قصد بدجنسی داشته باشی صدجور دیگر هم اسباب دارم که از آفتابه بدتر است و آن وقت دیگر خونت به گردن خودت است. مرد در قفس را باز کرد و شیر از ترسش پا به فرار گذاشت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. رفت توی جنگل و از سوزش

تن و بدنش ناله می کرد. دوسه تا شیر که در جنگل بودند او را دیدند و پرسیدند: «چه شده، چرا اینطور شدی؟»
شیر قصه را تعریف کرد و گفت: «اینها همه از دست آدمیزاد به سرم آمد.» شیرها گفتند: «تو بیخود با آدمیزاد حرف زدی و از او فریب خوردی. بایستی از او انتقام بگیریم. آدمیزاد تو را تنها گیر آورده، با دشمن نباید تنها روبرو شد، اگر با هم بودیم اینطور نمی شد.

گفت: «پس برویم.»
سه شیر تازه نفس جلو و شیر سوخته از دنبال دوان دوان آمدند تا به مزرعه رسیدند. مرد نجار خودش به خانه رفته بود و شاگردش مشغول جمع کردن ابزار کار بود که شیرها سر رسیدند. پسرک موضوع را فهمید و دید وضع خطرناک است. فوری از یک درخت بالا رفت و روی شاخه درخت نشست.

شیرها وقتی پای درخت رسیدند گفتند حالا چکنیم. شیر سوخته گفت: «من که از آدم می ترسم. من پای درخت می ایستم شماها پا بر دوش من بگذارید، روی هم سوار شوید و او را بکشید پایین تا با هم به حسابش برسیم.»
گفتند: «یاالله». شیر سوخته پای درخت ایستاد و شیرهای دیگر روی سرهم سوار شدند و درخت کوتاه بود. شاگرد نجار دید نزدیک است که شیرها به او برسند و هیچ راه فراری ندارد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و به یاد حرف استادش افتاد و فریاد کرد: «پسر، آفتابه را ببار.»

شیرها دنبال او دویدند و گفتند: «چرا در رفتی؟ نزدیک بود بگیریمش.»
شیر گفت: چیزی که من می دانم شما نمی دانید. من تمام اسرار آدمیزاد را می دانم و همینکه گفت «آفتابه را ببار» دیگر کار تمام است. این بدبختی هم که بر سر من آمد مال این بود که ما نمی توانیم آفتابه بسازیم. آدمها دانایتر از ما هستند و کسی که دانایتر است به هر حال زورش بیشتر است.